

مرثیہ‌ای بر یک رؤیا

ھیوبرت سلبی جونور

ترجمہی ہما قناد



نشر میلکان

هری^۲ مادرش را در کمند زندانی کرد. «هرولد، خواهش می‌کنم؛ باز تلویزیون رو نبر.» هری در را باز کرد و گفت: «باشه، باشه؛ پس این قدر با اعصاب من بازی نکن.» به آن طرف اتاق و به سمت تلویزیون رفت و ادامه داد: «این قدرم سربه‌سرم نذار.»

هری دوشاخه را از پریز کشید و آنتن را هم قطع کرد. سارا دوباره به کمند برگشت و در را بست. هری لحظه‌ای به کمند خیره شد. «خیلی خب. همون جا بمون.» سعی کرد تلویزیون را با پایه‌اش هل بدهد؛ ولی تلویزیون با تکانی ناگهانی ایستاد و نزدیک بود به زمین بیفتد. «چه خبره این‌جا؟» هری پایین را نگاه کرد و زنجیر چرخی را دید که از گیره‌ی کنار تلویزیون به رادیاتور وصل شده بود. به کمند خیره شد. «چه غلطی داری می‌کنی؟ این زنجیر دیگه چیه؟ می‌خوای یه کاری کنی تلویزیون یا رادیاتور رو بشکنم؟» سارا ساکت کف کمند نشست. «می‌خوای خونه رو بفرستم رو هوا؟ می‌خوای خونت بیفته گردنم؟ می‌خوای پسرت قاتل بشه؟ گوشت و خون خودت قاتل بشه؟» هری جلو در کمند ایستاده بود. «چه بلایی داری سر من می‌آری؟ من، پسر خودت!» کلید کوچکی به آرامی از زیر در کمند نمایان شد. هری با نوک انگشت آن را جلو کشید و بعد سریع آن را برداشت. «چرا همیشه‌ی خدا باید با اعصاب من بازی کنی؟ چرا همیشه باعث عذاب وجدانم می‌شی؟ اصلاً احساسات و امونده‌ی من واسه‌ت مهم هست؟ چرا همیشه این قدر زندگی من رو سخت می‌کنی؟ چرا...»

«هرولد من نمی‌خوام اذیتت کنم. زنجیر واسه تو نیست. واسه دزداست.»
«پس واسه چی بهم نگفتی؟ تلویزیون داشت می‌افتاد. قلبم داشت وامی ستاد.»
سارا داشت سرش را در تاریکی تکان می‌داد: «تو باید خوب باشی هرولد.»
«پس چرا نمی‌آی بیرون؟» هری دستگیره‌ی در را گرفته بود و آن را تکان می‌داد؛ ولی در از داخل قفل بود. هری با ناامیدی و تنفر دست‌هایش را بالا برد. «می‌فهمی منظورم رو؟ می‌بینی چجوری همیشه من رو ناراحت می‌کنی؟» به سمت تلویزیون

برگشت و زنجیر را باز کرد و بعد دوباره به طرف کمد آمد. «واسه چی این قد شلوغش می‌کنی؟ ها؟ فقط واسه این که من رو ناراحت کنی؟ مگه نه؟ مگه نه؟»

سارا مثل پاندول ساعت به عقب و جلو تکان می‌خورد. هری ادامه داد: «می‌دونی که چند ساعت دیگه تلویزیونت رو پس می‌گیری؛ ولی حتماً باید من رو ناراحت کنی.» هری همان‌طور به کمد نگاه می‌کرد و سارا مثل پاندول تکان می‌خورد. بعد، هری دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: «اه. به درک!» و با دقت تلویزیون را به بیرون آپارتمان هل داد. سارا صدای هل دادن تلویزیون و بازوبسته شدن در را شنید. درحالی که چشم‌هایش را بسته بود، نشسته به عقب و جلو تکان می‌خورد. این اتفاق‌ها نیفتاده بود. او ندیده بود؛ پس یعنی اتفاقی نیفتاده بود. او به همسرش سیمور^۳ که دیگر زنده نیست، گفت که «این اتفاق‌ها نیفتاده و آگه قرار باشه بیفته، اشکالی نداره؛ بنابراین نگران نباش سیمور. اینا مثل پیام بازرگانی می‌مونه. خیلی زود همه‌چی به حالت عادی برمی‌گرده؛ همه‌چی درست می‌شه. تهش می‌بینی که همه‌چی خوب پیش می‌ره.»

رفیق هری، پسر سیاه‌پوستی به نام تایرون سی. لاو^۴ - درسته، اینه اسمم و عشقم هیچ‌کی نیس جز تایرون سی. - داخل راهرو منتظرش بود و داشت تکه‌ای شکلات می‌جوید. آن‌ها بدون هیچ مشکلی تلویزیون را از ساختمان بیرون بردند و هری به همه‌ی زن‌های فضولی که جلوی ساختمان آفتاب می‌گرفتند، سلام کرد. ولی حالا به قسمت سختش رسیده بود. باید این تلویزیون لعنتی را بدون این که تکه تکه شود یا به بچه‌ی کودنی بخورد یا درون گودالی کف زمین بیفتد یا به تپه‌ای آشغال برخورد کند یا میز لعنتی زیرش از هم بپاشد، سه خیابان آن طرف‌تر به مغازه‌ی گرو برداری می‌بردند و این خودش کلی حوصله و پشتکار نیاز داشت.

تایرون مراقب تلویزیون بود و هری هل می‌داد و پایه را هدایت می‌کرد. تایرون گوش‌به‌زنگ بود و به هری درباره‌ی کیسه‌های زباله‌ی گنده که ممکن بود امنیت و سرعت مأموریت‌شان را به خطر بیندازد، اخطار می‌داد. وقتی به حاشیه‌ی پیاده‌رو می‌رسیدند، هرکدام یک طرف میز را می‌گرفتند و آن‌را به سمت دیگر خیابان می‌بردند. تایرون سرش را کج و تلویزیون را برانداز کرد.

«لعنتی، پسر، این دیگه زیادی کهنه‌ست.»

«چه عیبی داره؟ از کی تا حالا تو کارشناس شدی؟»